



پرنده آبی

دنباله شماره یش

پرده چهارم

تابلو ششم

جلو پرده

(تیل تیل - می تیل - روشنائی - سنگ - کره - نان - آتش - قند - آب
و شیر داخل میشوند)

روشنائی - پری « بری پون » يك کاغذ بوم نوشته و گفته احتمال داره پرنده
آبی اینجا باشه .

رتال جامع علوم انسانی

تیل تیل - کجا ؟

روشنائی - اینجا ، نومی این گورستان که پشت این دیواره . شاید یکی از
مرده های این گورستان پرنده آبی را با خودش در گور پنهان کرده ، حالا کدام يك ،
هیچکس نمیدونه ؛ باید همه را جستجو کنیم .

تیل تیل - چطور ؟

روشنائی - خیلی آسونه ؛ برای اینکه خیلی هم باعث زحمت مرده ها نشده
باشیم ، نیمه شب الماس را بچرخان . همه از گور ها بیرون میاند . هر کدام هم بیرون

نیامدند توی گورشان را نگاه میکنی .

تیل تیل - اوقاتشان تلخ نمیشه ؟

روشنائی - ابدأ . برای اینکه خودشان ملتفت نمیشند . البته مرده ها دوست ندارند که اذیتشان بکنند ، اما چون همیشه عادت دارند نیمه شب از گور خارج بشند زیاد هم اذیت نمیشند .

تیل تیل - چرا نون ، قند ، شیر انقدر رنگشون پریده ؟ چرا هیچی نمیکند ؟
شیر - (ییل ییلی میخورد . بچپ و راست میچرخد) من حس میکنم که الان می برم .
روشنائی - (آهسته به تیل تیل) محل نگذار . آنها از مرده ها میترسند .

آتش - من هیچ از مرده نمیترسم . یکی از کار های من اینست که آنها را بسوزانم ... در زمان قدیم من همه مرده ها را میسوزاندم . انوقتها کار و بارم بهتر از حالا بود .

تیل تیل - تیلو ، تو چرا اینطور میلرزی ؟ آیا تو هم میترسی ؟
سگ - (از ترس میلرزد و دندانهایش بهم میخورد) من ! هرگز ! من کی میلرزم ؟
من هیچوقت نمیترسم ... اما اگه آنجا نریم بهتر نیست ؟ ...

تیل تیل شکرگریه چرا هیچی نمیکند ؟
گریه - (اسرار آمیز) من میدونم اینجا چه خبره .
تیل تیل - (بروشنائی) تو هم با ما میآئی ؟

روشنائی - نه ، بهتره که من با موجودات و حیوانات دم در منتظر تو باشیم ، برای اینکه عده از اینها میترسند و از طرف دیگه میترسم بعضی دیگه که نمیترسند با مرده ها خوش رفتاری نکنند ؛ مخصوصاً آتش که خیلی میل داره آنها را مثل زمان قدیم بسوزانه و این دیگه معمول نیست ... تو و می تیل تنها بقبرستان خواهید رفت .

تیل تیل - تیلو هم نمیتونه با ما بیاد ؟

سگ - چرا ، چرا ، من با شما میام . من میخوام همیشه با صاحب کوچولوم باشم .

روشنائی - غیر ممکنه... پری قدغن اکید کرده . بیاید تنها برید ...
ترسی نداره .

سگ - خیلی خوب ، خیلی خوب ، نمیریم ... صاحب کوچولوی من ، نگاه کن
اگه دیدی میخواند اذیت کنند اینطور کن (دو انگشت خود را توی دهن میگذارد و سوت
میکشد) دیگه کارت نباشه . مثل جنگل خواهیم کرد . عو ! عو ! عو !

روشنائی - خوب ، خدا حافظ بچه‌های عزیزم ... من همین جاها هستم . خیلی
دور نمیرم ... (بچه‌ها را میبوسد) کسانی که مرا دوست دارند و من آنها را دوست دارم
همیشه مرا پیدا میکنند (بوجودات و حیوانات) شما هم ازینطرف با من بیائید ...

(همه خارج میشوند . بچه‌ها تنها میمانند)

پرده بروی تابلوی هفتم باز میشود



پوشش گیاهی و جانوری
علوم انسانی



تابلو هفتم

گورستان

(شب است . مهتاب می‌درخشد . در گورستان يك دهكده هستیم . چندین گور . بالای سر گورها صلیب چوبی قرار دارد . روی سنگ گورها سبزی و گل دیده میشود .)
 (تیل تیل و می تیل کفار ستون يك گور ایستاده اند)

می تیل - من می‌ترسم .

تیل تیل - (نه با اطمینان کامل) نه ! من هیچوقت نمی‌ترسم .

می تیل - آیا مرده‌ها آدم را اذیت می‌کنند ؟

تیل تیل - نه ، در صورتیکه مرده اند چطور میتونند آدم را اذیت کنند ..

می تیل - تو تا بحال مرده دیده ؟

تیل تیل - آره ، پیشها ، وقتی خیلی بچه بودم ، یکدفعه دیدم .

می تیل - هیکل مرده چطور بست ؟

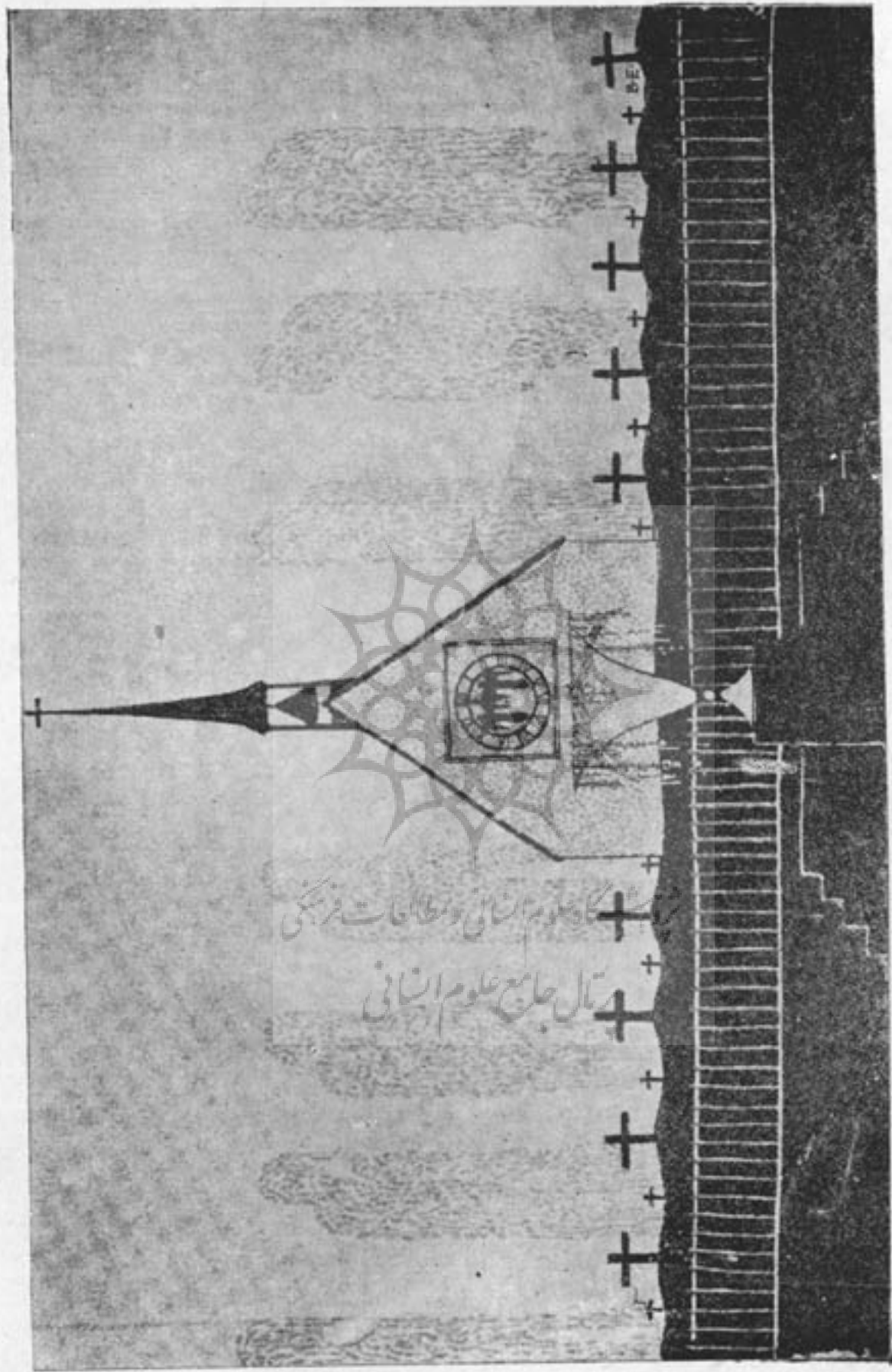
تیل تیل - سر تا پا سفیده ، خیلی آرام و خیلی سرد ، حرفهم نمیتونه بزنه .

می تیل - ما حالا آنها را می بینیم ؟

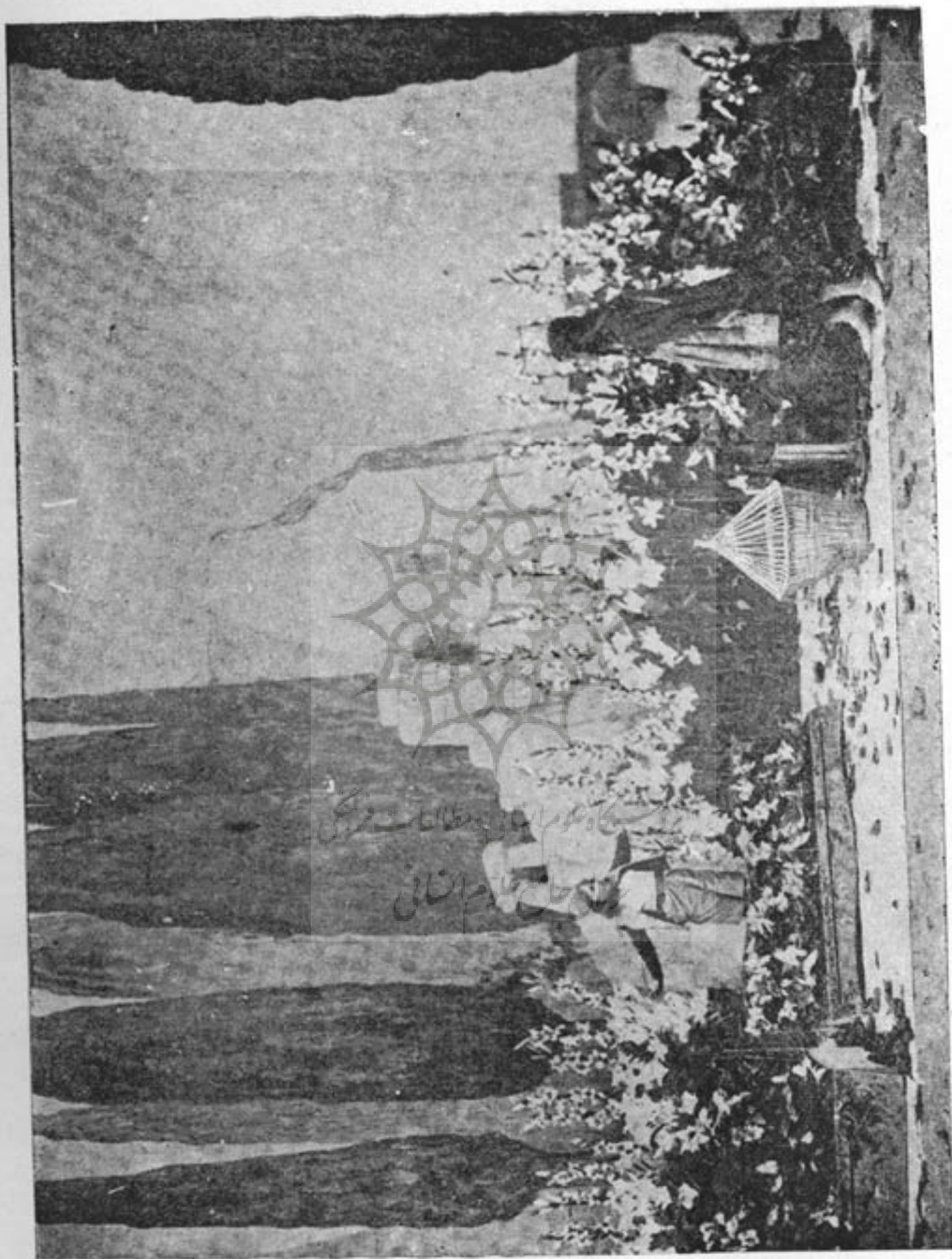
تیل تیل - البته ، روشنائی اینطور بما وعده داد .



پروپوزیشن گاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی



دکتر برای تابلو هفتم « کورستان » - دکتر قاشی شده و استیلزه Stylisé که در ۱۹۰۸ در « تاتر دار - Théâtre d' Art » مسکو ساخته شده (نقل از کتاب ژاک، روشه)



سکاه کورمانجان و مظالمات ترکمن
در حاکم نظام انسانی

دگر برای « کورستان » شیوة ناتورالیست که در لندن ساخته شده (مقل از کتاب ژاک، روشه)



پروفیسر شگاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی

می تیل - حالا مرده ها کجا هستند ؟

تیل تیل - اینجا، زیر این چمن و گلها، یا زیر این سنگها .

می تیل - همه سال اینجا هستند ؟

تیل تیل - آره .

می تیل - (سنگ قبرها را نشان میدهد) اینها درهای خونه هاشونه ؟

تیل تیل - آره .

می تیل - آیا وقتی هوا خوبه بیرون میانند ؟

تیل تیل - جز نیمه شب وقت دیگه نمیتونند بیرون بیانند .

می تیل - چرا ؟

تیل تیل - برای اینکه فقط یک پیرهن نشونه؛ زیر جامه هم ندارند .

می تیل - آیا وقتی بارون میاد بیرون میانند ؟

تیل تیل - نه، وقتی بارون میاد تو خونه شون میمونند .

می تیل - آیا خونه شون قشنگه ؟

تیل تیل - میگذرد خونه شون خیلی تنگ و تاریکه .

می تیل - بچه هم دارند ؟

تیل تیل - البته؛ بچهائی که میمیرند پیش اینها منزل دارند .

می تیل - چی میخورند ؟

تیل تیل - ریشه درخت .

می تیل - آیا ما آنها را خواهیم دید ؟

تیل تیل - البته ! من که بتو گفتم وقتی الماس را چرخاندم همه چیز

را می بینیم .

می تیل - وقتی آنها را دیدیم چی بما خواهند گفت ؟

تیل تیل - هیچی نمیکند، برای اینکه حرف نمیزنند .

می تیل - چرا حرف نمیزنند ؟

تیل تیل - برای اینکه هیچی ندارند بکنند .

می تیل - چرا هیچی ندارند بکنند ؟

تیل تیل -- آخ ! می تیل ! حوصله ام را سر آوردی .

(مدتی سکوت)

می تیل -- (دوباره از ترس پر حرفی میکند) کی الماس را میچرخانی ؟

تیل تیل - شنیدی که روشنائی گفت باید تا نیمه شب صبر کنیم . آنموقع

کمتر اسباب اذیت مرده ها خواهیم بود ؟

می تیل - چرا کمتر اسباب اذیت مرده ها خواهیم بود ؟

تیل تیل - برای اینکه انوقت خودشون بیرون میاند هوا بخورند .

می تیل -- هنوز نصف شب نشده ؟

تیل تیل -- ساعت بزرگ کلیسا را می بینی ؟

می تیل -- آره ، عقربه کوچکش را هم می بینم .

تیل تیل - خوب ، الان نیمه شبه ، اهاه ، میشنوی ؟ (زنگ ساعت کلیسا ساعت

دوازده شب را میزند)

می تیل -- من الان میرم انسانی و مطالعات فریبگی

تیل تیل - حالا وقتش نیست ، الان الماس را میچرخانم .

می تیل - نه ! نه ! نچرخان ! من نمیخوام برم . من خیلی میترسم ، داداشی !

خیلی خیلی میترسم ! ...

تیل تیل -- خطاری درپیش نیست که تو میترسی .

می تیل -- من نمیخوام مرده ها را ببینم ! ... نمیخوام مرده ها را ببینم .

تیل تیل - خیلی خوب ، لبین ، چشمهات را ببند .

می تیل - (خودرا بیرادرش می چسباند ، باو پناه میبرد) تیل تیل ، من میترسم .

الان از زمین بیرون میاند .

تیل تیل -- اینطور نلرز . فقط يك لحظه بیرون میاند .

می تیل -- تو خودت هم که میلرزی ! ایا آنها هولناك خواهند بود .

تیل تیل -- عجله کنیم ، وقت میگذره ...

(تیل تیل الماس را مچرخاند . يك لحظه سكوت هولناك ، همه چیز بیحرکت است .

بعد کم کم صلیب های چوبی بچپ و بر راست خم میشوند . سنگهای گورها از جا کنده می شوند .
خاك باز میشود)

می تیل -- (برادر خود پناه میبرد) دارند بیرون میاند ... بیرون میداند ...

(سپس از تمام گورهای گشاده و فراخ يك جور بخار محو ، تنك ، سبك ، مثل بخار

آب خارج میشود ، بعد کم کم سفید میشود سنگینی پیدا میکند . کم کم اوج میگیرد . زیاد میشود ، چشم

را خیره میکند و بهمه چیز نفوذ مینماید . گورستان يك باغ اسمانی که برای عروسی زینت شده

بدل میشود . کمی بعد تیغ آفتاب سییده دم باغ را روشن میکند . شبتم میدرخشد ، گلها شکفته میشوند

باد در شاخهای درختان زمزمه میکند . زنبورهای عسل روی گلها می نشینند . یرندگان بیدار میشوند

وفضا را با چهچه خود ، که سرود خورشید وزندگی است ، یر میکنند . تیل تیل و می تیل مات و مبهوت

دست یکدیگر را گرفته ، چند قدم بین گلها جلو میروند و در جستجوی گورها هستند)

می تیل -- (بین گلها جستجو میکند) کجا هستند مرده ها ؟

تیل تیل -- (در جستجو) من کاهرده نمی بینم . مطالبات فریبگی

رتال جامع علوم انسانی

پرده





تابلو هشتم

دیوار آینده

در تالارهای پهناور **کاخ نیلگون**، در آنجا بجای آنکه باید بدنیا بیایند منتظر هستند. ستونهای زیاد، که از یاقوت آبی هستند زیر سقف بزرگی که از فیروزه است قرار دارند. درین کاخ، رنگ همه چیز - از نور، تخته سنگهای کف تالار، ستونها، تا کوچک ترین اسباب و اثاثیه حتی گرد و غبار هوای تالار که دورترین ستونها و قسمت عقب سقف تالار در آن محو و ناپدید میشوند - آبی غیر حقیقی، شدید و افسانه است. فقط بعضی از ستونها و پایه ستونها و نبش های سقف و چند نیمکت و کرسی گرد از مرمر سفید میباشند - طرف راست، بین ستونها درهای بزرگ مرمری رنگ. این درها که در آخر تابلو «**زمان**» آنها را میکشاید، بروی زندگی زمینی و کربی «**بامداد زندگی**» باز میشوند - گروه کودکان، که منتظر بدنیا آمدن هستند، در سراسر تالار بشکل موزونی پراکنده اند، بعضی ها بازی میکنند. بعضی دیگر گردش مینمایند. عده حرف میزنند یا فکر میکنند. بیشتر آنها در خوابند. عده زیادی هم، بین ستونها، برای اختراعات آینده کار میکنند. تمام اسباب و ابزار کار آنها، ماشین هائی که میسازند، نباتات، گلها، گیاه ها و میوه هائیکه میکارند یا می چینند بهمان رنگ آبی غیرطبیعی تالار میباشند - بین کودکان که تمام جامه های نیلی آسمانی یا لاجوردی در بر دارند. گاه بگاه اشخاصی دیده میشوند که قد و بالای آنها کشیده و موزون است و زیبایی. چهره آنها بوصف در نمیآید. شاید این اشخاص فرشتگان میباشند.

(از طرف چپ تیل تیل ، می تیل و روشنائی داخل میشوند و نوك یا و با ملاحظه زیاد ازین ستونها پیش میآیند . ورود ناگهانی آنها باعث هبجان « **کودکان آبی** » میگردد ، اما بزودی کودکان دور آنها جمع میشوند و با کنجکاوی زیاد دور آنها میگردند و با آنها نگاه میکنند)

می تیل - پس قند و گربه و نون کجا هستند ؟

روشنائی - آنها نباید اینجا بیاند برای اینکه از آینده خبردار میشوند و دیگه

اطاعت نخواهند کرد .

تیل تیل - سگ چطور ؟

روشنائی - او هم خوب نیست از آنچه که در آینده بسر او خواهد آمد خبردار

باشه ... باین جهت من آنها را در زیر زمین کلیسا حبس کردم .

تیل تیل - ما حالا کجا هستیم ؟

روشنائی - ما در « **دیوار آینده** » بین کودکانیکه هنوز زائیده نشده اند هستیم .

از آنجا که **الماس** چشمهای ما را چنان بینا میکند که درین سرزمین آنچه را که زمینها

نمیتوانند ببینند می بینیم ، شاید بتوانیم پرندۀ آبی را اینجا پیدا کنیم .

تیل تیل - البته که پرندۀ اینجا آبی خواهد بود چون همه چیز اینجا آبی است .

(باطراف خود نگاه میکند) آخ ! چقدر قشنگه !

روشنائی - بچها را ، که میدویدند ، تماشا کن طالعات و رنگی

تیل تیل - آیا برای خاطر ما اوقاتشان تلخه ؟

روشنائی - نه ، برعکس ، نمی بینن میخندند ؟ ... فقط متعجب هستند .

کودکان آبی - (از هر گوشه بطرف تیل تیل و می تیل میدوند) زنده ها را ببینید !

بیائید زنده ها را تماشا کنید !

تیل تیل - چرا بما میگند « زنده ها » ؟

روشنائی - برای اینکه خودشان هنوز زندگی نمیکنند ...

تیل تیل - پس چکار میکنند ؟

روشنائی - منتظر هستند تا زائیده بشند .

تیل تیل - ...؟

روشنائی - آره . تمام بچه‌هاییکه روی زمین ما زائیده میشوند از اینجامیاند . هر کسی منتظر روز خودشه ... وقتیکه پدرها و مادرها بچه میخواند ، آن درهای بزرگ را ، که آنجا طرف راست می بینی ، باز میکنند انوقت بچهها بدنیا میرند ...

تیل تیل - چقدر زیادند ! چقدر زیادند !

روشنائی - خیلی بیشتر ازین هستند ... ما همه را نمی بینیم ... بنظر بسیار که برای تا آخر دنیا بچه لازمه ... هیچکس نمیتونه آنها را بشمره .

تیل تیل - پس ان آدمهای بزرگ آبی رنگ ؛ آنها چکاره هستند ؟

روشنائی - والله درست نمیدونم . گمان میکنم اینها سر پرست باشند ... میکنند که اینها بعد از همه بدنیا خواهند آمد ... افسوس ! همیشه با آنها حرف زد و از خودشان پرسید ...

تیل تیل - چرا ؟

روشنائی - برای اینکه این راز زمین است .

تیل تیل - خوب ، با بچهها هم همیشه حرف زد ؟

روشنائی - چرا ، باید با آنها آشنا شد . بیا ، یکیشان که عجیب تر از دیگرانه نزدیک تو است . بیا جلو . با او حرف بزن .

تیل تیل - چی باید با او بگم ؟

روشنائی - هرچی دلت میخواد . مثل يك دوست با او حرف بزن .

تیل تیل - میشه باو دست داد ؟

روشنائی - البته . نترس ! .. جلو برو ، اذیت و آزاری نداره . عجب ! اینطور خجالت نکش ! درست جلو برو با او صحبت کن ! من میرم ، شما را تنها میگذارم . من نباشم راحت تر هستید .

تیل تیل - (بیچه نزدیک میشود و دست بطرف او دراز میکند) سلام ! ... (روی

جامه نبلگون بچه دست مپکشد) این چیه ؟

کودك آبی - (کلاه تیل را نشان میدهد) این چیه ؟

تیل تیل - این کلاه منه ... تو کلاه نداری ؟

کودك آبی - نه ، کلاه بچه درد میخوره ؟

تیل تیل - برای سلام کردن ... دیگه برای حفظ سر از سرما ...

کودك آبی - سرما چیه ؟

تیل تیل - نمیدونی ؟ به ! ... وقتی آدم اینطور میلرزه (میلرزد)

کودك آبی - روی زمین سرده ؟

تیل تیل - آره ، زمستان ، وقتی آدم گاهی آتش نداره ...

کودك آبی - چرا آدم گاهی آتش نداره ؟

تیل تیل - برای اینکه برای تهیه آن پول لازمه ...

کودك آبی - پول چیه ؟

تیل تیل - همه چیز را با پول باید خرید ...

کودك آبی - راستی !

تیل تیل - آره ... بعضی ها دارند ، بعضی دیگه ندارند .

کودك آبی - چرا ؟

تیل تیل - برای اینکه آنها که دارند دارا هستند ... آیا تو داراهستی ؟ ...

چند سالته ؟

کودك آبی - من همین زودبها زائیده میشم ... دوازده سال دیگه ، آیا بدنیا

رفتن خوبه ؟ ...

تیل تیل - بد نیست ... آدم مشغول میشه ...

کودك آبی - تو چطور بدنیا رفتی ؟

تیل تیل - من هیچ یادم نمونده ... اوه ! خیلی وقته من زائیده شده ام .

کودك آبی - میگرد زمین و زنده ها خیلی قشنگند .

تیل تیل - آره ، بد نیست . روی زمین پرندگان ، شیرینی ، اسباب بازی ،

همه چیز هست ...

کودک آبی - می‌کند مادرها پشت این درها منتظرند .. می‌کند مادرها خیلی
مهربون هستند، آیا راسته؟

تیل تیل -- آره، آره، آنها از هر چه که روی زمینه بهتر هستند ... مادر
بزرگها هم خوبند، اما زود می‌میرند.

کودک آبی - می‌میرند؟ .. چطور؟ یعنی چکار می‌کنند؟ ...

تیل تیل - هیچی یکشب راه می‌افتند می‌رند. دیگه هم بر نمی‌گردند.

کودک آبی -- چرا؟

تیل تیل -- والله هیچکس نمیدونه چرا ... شاید برای اینکه خیلی غمگین هستند.

کودک آبی - مال تو رفته یا هست؟

تیل تیل - مادر بزرگم؟

کودک آبی - من چه میدونم ... مادر بزرگت یا مادرت، مگه فرقی داره؟

تیل تیل - البته، البته. خیلی فرق داره. مادر بزرگها اول می‌رند ... مادر

بزرگ من خیلی مهربون بود ...

کودک آبی - اینها چیه توی چشم تو؟ .. بزرگونه های مرواری؟ ...

تیل تیل - نه، مرواری نیست.

کودک آبی - پس چیه؟

تیل تیل -- چیزی نیست این رنگ آبی اینجا چشمهای مرا خیره کرده ...

کودک آبی - اسم این چیه؟

تیل تیل - اسم چی؟

کودک آبی - آنچیز که از چشم تو میفته؟

تیل تیل - اشک.

کودک آبی - از چشم بیرون میاد؟

تیل تیل - آره ، وقتی آدم گریه میکنه .

کودك آبی - گریه چیه ؟

تیل تیل - من گریه نمیکنم ... اما اگر گریه میکردم همینطور مثل حالا

اشک از چشمم میریخت .

کودك آبی - آیا شما ها خیلی گریه میکنید ؟

تیل تیل - ما پسر ها نه ... اما دختر ها گریه میکنند ... اینجا کسی

گریه نمیکنه ؟

کودك آبی - نه ، ما اینجا ازین چیزها بلد نیستیم .

تیل تیل - خوب ، یاد میگیری . صبر کن ... راستی اینجا باچی بازی میکنی ؟

با این بالهای آبی بزرگ ؟ ...

کودك آبی - نه ، این بالها برای اختراعی است که روی زمین خواهم کرد ..

تیل تیل - چه اختراعی ؟ ... مگه چیزی اختراع کرده ؟

کودك آبی - آره . مگه نمیدونی ؟ وقتی روی زمین میرم ، باید آنچیز که باعث

سعادت است اختراع کنم .

تیل تیل - یعنی چه ؟ اینکه میگی خوردنیست ؟ همیشه باهاش بازی کرد ؟

کودك آبی - نه .

رتال جامع علوم انسانی

تیل تیل - پس بچه درد میخوره ؟

کودك آبی - من هر روز برای این اختراع کار میکنم . تقریباً تمام شده

میخواهی ببینی ؟

تیل تیل - البته . کجاست ؟

کودك آبی - اینجا ، بین ان دو ستون ...

کودك دیگر - (به تیل تیل نزدیک میشود و آستین او را میگیرد) میخواهی اختراع

مرا هم ببینی ؟

تیل تیل - البته ، توچی اختراع کرده ؟

کودك دومی - سی و سه دارو برای درازی زندگی ... اینجا ، ان شیشه های آبی را نگاه کن .

کودك سومی -- (از بین گروه کودکان خارج میشود) من نوری کشف کرده ام که هیچکس از آن خبر ندارد (ناگهان سرتاپای بچه از شعله عجیبی روشن میشود) قشنگه . نه ؟
کودك چهارمی -- (بازوی تیل تیل را میکشد) بیا ماشینی که من اختراع کرده ام و مثل پرندۀ بی بال و پر پرواز میکنه تماشا کن .

کودك پنجمی -- نه ، نه ، اول باید اختراع مرا ، که وسیله پیدا کردن گنجهای پنهانی ماه است ، ببینی .

(کودکان آبی دور تیل تیل و می تیل را میگیرند و فریاد میکشند : نه ، نه ، اول

مال مرا ببین ... نه مال من قشنگتره ... مال من عجیب تره ... مال او چندان خوب نیست ... فکر مرا دزدیده ... درین حال تیل تیل و می تیل را بطرف کارخانه های آبی میبرند ؛ در آنجا هرکس ماشینی را که اختراع کرده بکار میاندازد ... صدای گردش چرخ ، نوار ، صفحه ، چرخهای دندانه دار ، ماشینهای عجیب و غریب ، بی نام ، که همه بنور آبی رنگ غیر حقیقی روشن هستند بگوش میرسند . کودکان آبی هر يك نقشه های بزرگ و کوچک ، کتاب یا ماکت های عجیب و غریب باز نموده و حرکات ماشین ها را دقت مینمایند ... همه دیگر گلهای میوه های خیلی بزرگ که گویا از فیروزه ساخته شده اند روی شانهای خود گرفته پیش میاورند .

یکی از بچه ها - (چند گل مینا ، لاجوردی رنگ ، خیلی خیلی بزرگ روی شانه دارد

بطوریکه سنگینی آنها کمرش را خم کرده) گلهای مرا تماشا کنید .

تیل تیل -- اینها چه جور گلیه ؟ من تا بحال ندیده ام .

کودك آبی - گل مینا .

تیل تیل - همچه چیزی ممکن نیست ! باین بزرگی !

کودك آبی - بو کن ! ... چه عطری ! ...

تیل تیل - مست کنندۀ ! ...

كودك آبی -- وقتی من روی زمین بیام ، تمام گل‌های مینا را اینطور ، باین اندازه ، با این عطر و بو بار خواهم آورد .

تیل تیل - چه وقت بزمین میدائی ؟

كودك آبی - بعد از پنجاه و سه سال و چهار ماه و نه روز ...
(دو كودك آبی يك خوشه انگور که مانند چلچراغ بيك چوب آویزان است ييش میاورند .
هر دانه انگور از يك گلابی بزرگتر است و مثل اینستکه از فیروزه ساخته شده)

يکی ازین دو كودك - میوه های ما را تماشا کن !

تیل تیل - يك خوشه گلابی ! ! !

كودك - نه ، این يك خوشه انگوره ... وقتی من روی زمین سی ساله شدم
تمام انگورها باین بزرگی خواهند بود . من كود های مخصوصی ساخته ام که تمام
موها را اینطور نمو خواهد داد .

كودك دیگر - (با يك سبد سبب های نیلی رنگ که مریك بزرگی هندوانه هستند ييش
میاید) سببهای مرا تماشا کن !

تیل تیل - اینها که هندوانه است !

كودك - ابدأ ، اینها سببهایست که من ، با روش تازه که پیدا کرده ام ، ببار
آورده ام ... اینها را هم که می بینی تازه از خوب خوبها و دست چین شده هاش
نیست ... وقتی من روی زمین بیام همه سببها را اینطور بار خواهم آورد .

كودك دیگر - (بايك چارچرخه آبی که روی آن هندوانه هائی که از اندازه معمول

خیلی خیلی بزرگتر هستند قرار دارند ، ييش میاید) هندوانه های مرا تماشا کن !

تیل تیل - هندوانه ! اینها هندوانه است ! غیر ممکنه !

كودك - وقتی من روی زمین بیام باعث افتخار هندوانه ها خواهم بود ...

من آنجا باغبان و پالیز بان امیر زمین و مریخ و ماه خواهم شد .

تیل تیل - امیر زمین و مریخ و ماه ؟ ...

كودك - آره ، ان بچه ، که آنجا می بینی ... امیر این سه سیاره او خواهد

بود؛ و در مدت سی و پنجسال باعث سعادت این سه سیاره خواهد شد .

تیل تیل - کدام یکی ؟

کودك - آن بچه که آنجا پای آن ستون چرت میزنه .

تیل تیل - ستون طرف چپ ؟

کودك - نه ، طرف راست ... آن دست چپی شادی بروی زمین خواهد برد .

تیل تیل - چطور ؟

کودك دیگر - بوسیله اندیشه های تازه ...

تیل تیل - آن یکی دیگه ؟ ... ان چاق و گنده که انگشتش را توی دماغش

کرده ، او چه چیز تازه بزمین خواهد برد ؟

کودك - او باید آتشی بیار بیاره که وقتی خورشید سرد بشه با ان آتش زمین

را گرم کنند .

تیل تیل - ان دونفر که دست بدست هم انداخته وهی همدیگر را میبوسند ،

آنها خواهر برادر هستند ؟

کودك - نه ... آنها خیلی خوشمزه هستند ... عاشق و معشوقند .

تیل تیل - یعنی چه ؟

کودك - والله نمیدونم . . . زمان برای مسخره آنها این نام را روی آنها

گذاشته ... صبح تا شب تو چشمهای همدیگه نگاه میکنند و بوسه رد و بدل میکنند .

تیل تیل - چرا ؟

کودك - برای اینکه شنیده اند که نمیتوند با هم از اینجا روی زمین برند .

تیل تیل - ان بچه دیگه ، صورت سرخه ، که داره شست خودش را میجووه ...

خیلی هم جدی بنظر میاد .. او چکاره است ؟

کودك - بنظرم او باید بی عدالتی را از روی زمین محو کنه .

تیل تیل - اهاه ! ...

کودك - میکنند که این کار ، کار کمر شکن و وحشتناکيه ..

تیل تیل - ان بچه مو حنائی کک مکئی ، چرا اینطور راه میره؟ مثل اینکه جلو پاش را نمی بینه؟ آیا کوره؟ ...

کودک - نه هنوز. اما کور بروی زمین خواهد رفت ... راستی ریختش را نگاه کن؛ میگند، او باید روی زمین مرگ را شکست بده و بهمه زندگی همیشگی ببخشه ...
تیل تیل - یعنی چه؟

کودک - منم درست نمیدونم، همینقدر میشنوم که میگند کار بزرگی است. تیل تیل - (دسته دسته کودکان آبی را که روی پله ها یا پای ستونها خوابیده اند نشان میدهد) آنها که خوابیده اند، آنها هیچ کار نمیکنند؟
کودک - آنها در فکر اختراع هستند.

تیل تیل - اختراع چی؟
کودک - خودشان هم نمیدونند ... انقدر فکر میکنند تا یک چیزی درست کنند؛ چون ازینجا دست خالی نمیشه روی زمین رفت.
تیل تیل - چرا؟

کودک - برای اینکه زمان، که دروازه بان این دیاره، هیچکس را نمیگذاره دست خالی ازینجا بیرون بره. آه! ازین آدم هم خیلی بدم میاد! موجود لجوج کسل کننده ایست! ...

یک کودک - (از ته تالار جلو میاید گروه کودکان آبی را، که دور تیل تیل و می تیل را گرفته اند، میشکافند و پیش میاید) سلام، تیل تیل!
تیل تیل - این از کجا اسم مرا میدونه!

کودک - (در حالیکه تیل تیل و می تیل را میبوسد) سلام! سلام! حالتون خوبه؟ چرا مرا نمیبوسید؟ ... چرا ماتون برده؟ ... چرا همچه بهت زده مرا ورا انداز میکنید؟ مرا نمیشناسید؟ من برادر شما خواهم بود ... الان بمن گفتند شما اینجا هستید، آمدم ببینمتان ... راستی بمادر بگو که من حاضر هستم ...

تیل تیل - چطور! بهمین زودیها میائی پیش ما؟

كودك - البته . سال آینده ، روز یکشنبه جشن گلها ... خوب ، خیلی خوشحالم که شما را دیدم و بوسیدم ... راستی به بابا بگو که او را حاضر کنه ... بگو ببینم خونه ما خوش میگذره ؟

تیل تیل - بد نیست ... راستی بهت بگو که مادرمان خیلی مهربونه .

كودك - خورد و خوراك چطوره ؟

تیل تیل - قرار معینی نداره . بعضی روزها خیلی خوبه ! حتی شیرینی هم هست .

اینطور نیست ، می تیل ؟

می تیل - آره روز اول سال ... روز چهاردهم ژوئیه : شیرینیها را هم

مادرمان میپزه .

تیل تیل - توی این کیسه چی داری ؟ تو روی زمین چی خواهی آورد ؟

كودك - من ؟ سه ناخوشی : خملك ، سیاه سرفه ، سر خك ...

تیل تیل - رحمت بچیز کم ! ... خوب ، انوقت چکار خواهی کرد ؟

كودك - هیچی ، با همین ناخوشیها از روی زمین بدنای دیگه میرم .

تیل تیل - خیلی زحمت میکشی ! ... پس چرا اصلا روی زمین میائی ؟ ...

كودك - من چه میدونم ! مگه این آمدن و رفتن دست منه !

(در این لحظه لرزش و ارتعاش ممتد و شدیدی ستونها و درهای بزرگ تالار را

رتال جامع علوم انسانی

بلرزه میاندازد)

تیل تیل - چه خبره ؟

یکی از بچها - موقع باز شدن درهاست .

(**كودكان آبی** همه به تکایو میافتند . بیشتر آنها ماشینهای خود را کنار میگذارند ،

از کار دست میکشند ، آنها اینکه در فکر و خواب بودند بیدار میشوند همه بطرف درهای بزرگ نگاه

میکند و بدرها نزدیک میشوند)

روشنائی - (تیل تیل و می تیل را بین گروه كودكان آبی پیدا میکند) بیائید خودمانرا

پشت این ستونها پنهان کنیم ... برای اینکه اگه زمان ما را ببینه ...

تیل تیل - این صدای چیه ؟

یک بچه - شفق صبح نمودار میشه... درین لحظه بچهائی که باید امروز زائیده بشوند، بروی زمین پائین میروند.

تیل تیل - چطور پائین میروند؟ بانردبام؟

یک بچه - حالا می بینی چطور. الان زمان کلونها را وا میکنه.

تیل تیل - زمان کیه؟

یک بچه - پیرمرد بدخلقی که بچهها را بروی زمین میفرسته.

تیل تیل - خیلی بدجنسه؟

یک بچه - نمیدونم... انقدر میدونم که کره، هر چه بهش میگی نمیشنوه.

هر چه التماس کنی زودتر از وقت روی زمین بری، نمیکذاره.

تیل تیل - آیا بچهها وقتی میخواهند روی زمین برند خوشحالند؟

یک بچه - آدم وقتی زیاد اینجا میمونه دلش میخواهه بیرون بره، اما همینکه

ازینجا میره خیلی غمگین میشه... نگاه کن داره در را وا میکنه...

(درهای بزرگ قوس و قزح رنگ روی یاشتهای خود میچرخند. غلغله و هیاهوی زمین

از خیلی خیلی دور، مانند زمزمه، بگوش میرسد. روشنائی قرمز و سبزی بداخل تالار نفوذ میکند.

زمان که پیرمرد بلند قدیست و ریش بلند بیج در بیج سفیدی دارد، با داس و ساعت شنی که همیشه

با خود همراه دارد روی سکان در پدیدار میشود. **جان معلوم در** گوشه بادبان سفید و طلائی یک

کشتی خیالی که به کریبی سرخ رنگ شفق بسته شده پدیدار است)

زمان - آنها که این لحظه باید برند حاضر هستند؟

کودکان آبی - بله، حاضریم. (همه بطرف در هجوم میروند)

زمان - یکی، یکی!... امروز هم قاچاق زیاد هست... همیشه همینطوره...

اما میدونید که مرا همیشه گول زد. (جلو یک بچه را میگیرد) تو کجا میری؟ امروز نوبه

تو نیست. فردا بیا... تو هم همینطور، برگرد؛ ده سال دیگه بیا. چند تا چوپان حاضر

هستند؟ سیزده تا! یکی زیاد نیست. دوازده تا بیشتر روی زمین لازم نیست، زمان

«تئو کریت» و «ویرژیل» گذشت... اوه! چندتا طبیب! زیاده! انقدر لازم نیست! زمینها شکایت میکنند... مهندسها کجا هستند؟.. برید جلو... راستی یک آدم درستکار هم خواسته اند. یک نمونه فقط... کجاست این درستکار؟ (یک بچه جلو میآید) توئی؟ تو خیلی ضعیف و مردنی بنظر میائی! چند روزی بیشتر زندگی نخواهی کرد... اهوی انقدر تند ندوید! فشار نیارید... تو چرا دست خالی هستی؟ هیچی نداری؟ پس برگرد. هیچ کس نباید دست خالی ازین جا بیرون بره. زود بدو یک چیزی درست کن... یک جنایت بزرگ... یا یک ناخوشی قشنگ... برای من یکسانه... فقط باید دست خالی ازینجا نری. (یک بچه که نمیخواهد جلو بیاید و دیگران او را بجلومیرانند) چته؟ چرا جلو نمیائی! مکه نمیدونی باید با اینها بری؟ روی زمین یک پهلوان خواسته اند که بی عدالتی را نابود کنه. آن پهلوان تو هستی باید الان بری.

کودکان آبی - دلش نمیخواه...

زمان - دلش نمیخواه؟.. این علقه مضغه خیال میکنه بمیل اوست!...

اینجا چون و چرا ور نمیداره. یالا! وقت را تلف نکنید!

کودک - نه، نه، من نمیخوام! من بیشتر دوست دارم زائیده نشم! میل دارم همین جا بمانم...

زمان - گفتیم بمیل که تو نیستی، وقت هر کس که سر رسید باید جل و پلاس

را جمع کنه و راه بیفته. یالا! جلو بیفتید! زانی

کودک دیگر - (جلو میآید) بگذارید من برم... من حاضرم جای او را

بگیرم... شنیده‌ام که پدر و مادر من خیلی پیر هستند و سال‌های درازه که منتظر منند.

زمان - من این حرفها را نمی‌فهمم. انقدر منتظر باشند تا... اینجا حساب

حسابه... تا وقت کسی سر نرسه نمیگذارم ازینجا بیرون بره... آدم اگه بخواد بحرف

های شما گوش بکنه دیگه بهیچ کارش نمیرسه... یکی باید بره، نمیخواه... یکی نباید

بره، میخواد... یکی میگه هنوز زوده... یکی دیگه، حالا دیره... (به بچهها) چه خبره

همه اینجا جلو در جمع شده اید! مکه کار دیگه ندارید!... حالا همتون تعجیل دارید

ازینجا برید، اما روی زمین که رسیدید ... (بدوسه بچه که موقع خارج شدن یکمرتبه بر میگرددند) چه خبره؟ چرا بر میگردید؟

یکی از بچهها - من جعبه دو جنایتم را، که اختراع کرده‌ام و باید روی زمین رواج بدم، فراموش کردم و در دارم.

بچه دیگر - من کوزه افکارم را، که برای بیداری بشر است، فراموش کردم ...
بچه دیگر - من پیوند کلابیم را یادم رفت و در دارم.

زمان - بدوید، زود آنها را و در دارید. ششصد و دوازده ثانیه بیشتر وقت نداریم.

کشتی «شفق» داره بادبانهایشرا باز میکنه ... ا که دیر برسید، دنیا نخواهید رفت
یالا! سوار شید ... (یکی از بچه‌ها را که میخواهد از زیر دست و پای او فرار کند و برود
میبرد) نه! تو خیال کردی که خیلی زرنگ هستی! این دفعه سومه که پیش از نوبت
میخواهی بدنیا بری ... بهت بگم که این دفعه هم میبخشمت اما دفعه آخرت باشه‌ها!
وگرنه میفرستمت پیش خواهرم «نیستی» و میدونی که آنجا چندان به آدم خوش
نمیگذره ... خوب همه حاضرند؟ (بچه‌ها را که عده روی کرسی ایستاده و عده در کشتی نشسته‌اند
نگاه میکند) باز که يك نفر کمه! بیخود خودش را پنهان نکنه! من می بینمش!
مرا همیشه گول زد! اهای! تو که بهت میگند عاشق، با معشوقه‌ات غزل خدانگهدار
را بخوان ...

(عاشق و معشوق، رنگ بریده‌پوشان امید در حالیکه یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند پیش
میایند و جلو پای زمان زانو میزنند)

یکی از آنها - آقای زمان، بگذارید من با او برم.

دیگری - آقای زمان، بگذارید من با او بمانم.

زمان - غیر ممکنه! ... یالا بجنبید، سید و نود و چهار ثانیه دیگه بیشتر

وقت نداریم ...

عاشق - من ترجیح میدم زائیده‌اشم!

زمان - اختیار با تو نیست!

معشوق - آفای زمان ، من اگه با او بزمین نرم باو نخواهم رسید .

عاشق - وقتی او بزمین برسه من از دنیا رفته ام .

معشوق - من دیگه نمیتونم او را ببینم .

عاشق - ما در دنیا تنها خواهیم بود .

زمان - حوصله ام را سر نیارید... پاك کردن این حساب خرده ها با من

نیست... شکایتها تانرا به زندگی بکنید... من اگه شما را از هم جدا میکنم یا

بستگی میدم ، بنا بدستور بست که دارم ؛ و سر موئی هم ازان سرپیچی نمیکنم (یکی از

بچه ها را جلو میکشد) بیا... .

عاشق - (دست و پا میزند) نه ، نه ، او هم با من بیاد . او هم با من بیاد... .

معشوق - بگذارید اینجا بمونه... بگذارید با هم بریم . .

زمان - (بعاشق) تو میخواهی بدنیابری اینطور کریه میکنی ؛ اگه بخواهی

از دنیا بری چکار خواهی کرد؟... (او را بداخل کشتی میراند)

معشوق - (بزانو افتاده و دستهای خود را بطرف عاشق دراز میکند) عشق ترا

هرگز فراموش نمیکنم .

عاشق - من بروی زمین از همه غمناکتر خواهم بود . باین نشانی مرا آنجا

پیدا کن... .

رتال علم مع علوم انسانی
(معشوق بیهوش بروی زمین میافتد)

(آخرین هیجان و رفت و آمد بین کودکانی که باید بروند یا بمانند ادامه دارد - همه با هم

خدانگهداری می کنند : « خدانگهدار ، پیر !... خدا نگهدار ، زان !... چیزی فراموش

نکرده ؟... افکار مرا از پیش روی زمین ترویج کن !... کاربوراتور تازه ات را برداشتی ؟...

از هندوانه های من روی زمین تعریف کن !... چیزی فراموش نکرده ؟... سعی کن زود مرا

پیدا کنی !... از سلامتی خودت ما را بیخبر نگذار !... میگذد درین راه بست و تلگراف

نیست !... چرا ، چرا . رادیو هست ! زود بما خبر بده آیا زندگی زمین اینطور که میکند

هست !... »)

زمان - (کلیدها و داس خود را تکان میدهد) بالا ! بسه دیگه ! ... لنگر کشتی

کشیده شد !

(بادبانهای کشتی شفق از جلو چشم میگذرند و ناپدید میشوند . صدای مهمه کودکان

رفته رفته کم و دور می شود : « زمین ! ... زمین ! ... چقدر قشنگه ! چقدر روشنه ! ... چقدر

بزرگه ! ... » سپس آواز شادی و چشم براهی از خیلی دور ، مانند آنکه از ته گردابی بیرون بیاید ،

بگوش میرسد)

تیل تیل - (بروشنائی) این صدا چییه ؟ .. آواز بچهاست ؟ امانه ، مثل اینکه

صدای بچهها نیست !

روشنائی - نه ، این آواز مادرهاست که پیشواز بچهها آمده اند .

(زمان درها را می بندد . وقتی بیان تالار میرسد چشمش به تیل تیل و می تیل و روشنائی

مباقتد که خود را پشت ستونها پنهان میکنند)

زمان - (خشمکین) شما کی هستید ؟ اینجا چه میکنید ؟ چرا آبی نیستید ؟

از کدام در تو آمدید ؟ ... (داس خود را بلند کرده ، بطرف آنها میرود)

روشنائی - (به تیل تیل) محالش نگذار ! من پرندۀ آبی را گرفتم ! زیر دامنم

پنهان کرده ام ! باید زود خودمیان را بیرون بندازیم ... الماس را بچرخان ... زمان

زود پای ما را گم خواهد کرد ...

رتال حل مع علوم انسانی
(از طرف چپ از بین ستونها فرار میکنند)

پ—رده





پر لاء پنجم

تابلو نمبر

بدرود

سن يك ديوار ويك در را نمايش مېدهد - سيده صبح است

(تيل تيل ، مي تيل ، روشنائي ، نان ، قند ، آتش ، آب ، شير داخل ميشوند)

روشنائي - ميتوني بگي حالا كجا هستيم؟

تيل تيل - نه... نه... هرگز نميتووم.

روشنائي - اين ديوار ديوار را نميشناسي؟

تيل تيل - اين يك ديوار قرمزه... آنهم يك در سبز...

روشنائي - خوب اين در هيچ چيز را بيداد تو نمياره؟

تيل تيل - چرا: يادم مياد كه زمان ميگفت «از كدام در تو آمديد؟»

روشنائي - خيلي زحمت كشيدى!... گرچه ، معلومه ؛ توى خواب آدم دست

چپ و راستش را نميشناسه!

تيل تيل - كى خوابه ؟ من؟

روشنائي - شايد هم من... چه ميدووم... در هر صورت پشت اين ديوار

يك خونه هست كه تو ، از وقتيكه بدنيا آمده تا حالا ، خيلي ديده ...

تيل تيل - خونه كه من خيلي ديده ام ؟ ...

روشنائي - آره ، گيج ! ... حواس پرت ! ... اين همان خونه ايست كه ما

درست يكسال پيش ، يكشب با هم از آنجا بيرون آمديم .

تيل تيل - درست يكسال پيش ؟ ... خوب ؟

روشنائي - خوب كه خوب ، اينطور بهت نزنه ! ... اين خونه خودتونه ...

تيل تيل - (بدر نزديك ميشود) راست ميگي ... درسته ... از حلقه در

فهميدم .. پدر و مادرمان اينجا هستند ؟ ما نزديك آنها هستيم ؟ من ميخوام الان

برم تو ... ميخوام برم زودتر مادرم را ببوسم .

روشنائي - صبر كن . هنوز خوابند . اگه حالا بريد تو از خواب ميپرند .

بعلاوه تا وقتش نرسه وساعت صدا نكنه نميتوانيد از اين در تو بريد .

تيل تيل - تا آن وقت خيلي طول داره ؟ خيلي بايد انتظار كشيد ؟

روشنائي - افسوس ! نه ! فقط چند لحظه کوتاه .

تيل تيل - چرا همچه غمگيني ، روشنائي ؟ رنگت پریده . ناخوش هستي ؟

روشنائي - نه ، چيزي نيست . چون ديگه بايد از شما جدا بشم يك خرده

غمگين هستم .

تيل تيل - از ما جدا بشي ؟ *رتال جامع علوم انساني*

روشنائي - آره ، بايد از شما جدا بشم . كار من اينجا تمام شد . سال كهنه

باخر رسيد ... سال نو آمد ... حالا پري مياد و پرنده آبي را از تو ميخواد ...

تيل تيل - منكه نتونستم پرنده آبي را بدست بيارم ... پرنده «شهر يادگارها»

رنگش برگشت ... پرنده هاي «كاخ تاريخي» همه مردند ... پرنده «ديار آينده»

سرخ شد ... پرنده «جنگل» را هم كه نتونستم بگيرم . . آيا تقصير منه كه رنگشان

بر ميگرده ، يا ميپرند ، يا از دست من فرار ميكنند ؟ راستي پري اوقاتش تلخ

خواهد شد ؟ چي بمن خواهد گفت ؟

روشنائی - ما هر کار از دستمان بر میامد کردیم ، آخرش فهمیدیم که یا
پرندۀ آبی اصلاً وجود نداره یا اگر توی قفس بگذارش رنگش بر میگردد ...

تیل تیل - راستی ، قفس کجاست ؟

نان - اینجاست . ارباب ... در مدت این سفر دور و دراز این قفس بکف
با کفایت من سپرده شده بود . حالا که مأموریت من پایان رسید ، قفس را صحیح
و سالم تحویل میدهم . (مثل يك ناطق) اینك اجازه میخوام بنام همه هم سفران چند
کلمه سخن بگویم ...

آتش - لازم نیست !

آب - ساکت !

نان - من به هوچی گیری و بدجنسی يك دشمن حدود ابداً اهمیت نمیدهم
(صدایش بلند تر میشود) و کلام خودم را قطع نمیکنم ... پس بنام همه ...

آتش - بجز من . من خودم زبون دارم .

نان - ... پس بنام همه هم سفران و با تأثرات قلبی و حقیقی از خدمت
فرزندان خودم ، که امروز مأموریت عالیشان بانجام رسیده ، مرخص میشوم ، و بادی
شکسته و خاطری حزین خدا نگهدار میگویم ...

تیل تیل - چطور ! تو هم از ما جدا میشی ؟

نان - افسوس ! این جدائی اختیاری نیست ... اما ظاهر است . البته دیکه

صدای مرا نخواهید شنید ...

آتش - آخ ! چه بهتر ! چه بهتر !

آب - ساکت !

نان - این زبان درازها مرا از مقصود دور نمیکنند ... بله ، میگفتم : دیگر
صدای مرا نخواهید شنید ، دیگر مرا با این هیکل جاندار نخواهید دید ... چشمهای
شما زندگی نامرئی هیچ يك از عناصر و مواد را دیگر نخواهند دید ... اما من همیشه
توی دیک ، کنار سفره ، توی آبگوشت برای خدمت شما حاضرم . . و میتوانم

بجرات بگویم و بخود بیالم که از دیرین ترین همسفره ها و دوستان بشر هستم ...

آتش - چی چی خودت را پیش میاندازی! ... مگه من نیستم؟

روشنائی - خوب، دعوا نکنید. وقت تنگه، الان ساعت آزادی ما تمام میشه

و باید دو باره بدیار خاموشی برگردیم ... زود با بچهها روبوسی و خدا نگهدار کنید.

آتش - (با شتاب) اول من ... اول من ... (بچهها را با خشونت میبوسد) خدا

نگهدار، تیل تیل! ... خدا نگهدار، می تیل! خدا نگهدار عزیزك های من! آگه

یکوقت خواستید جائیرا آتش بزید من برای کھک حاضرم ...

می تیل - آی، آی، مرا سوزاند ...

تیل تیل - آخ! آخ! آتش گرفتم!

روشنائی - بسه دیگه، آتش! حرارت محبتت را کمتر کن! اینجا اجاق نیست ...

آب - آتش چقدر احمقه!

نان - چه بی تربیته!

آب - (به بچهها نزدیک میشود) من شما را با مهر بانی، و بدون اینکه آزار

برسانم، میبوسم.

آتش - (به بچهها) بیائید خیستان نکنه.

آب - من مهر بان و خوشگوارم و به بشر خدمت میکنم.

آتش - بانهایم که غرق میکنی خدمت میکنی؟ ...

آب - چشمه ها را دوست بدارید، زمزمه جو بارها را بشنوید؛ من همیشه

آنجا هستم ...

آتش - وقتی طغیان میکنی و چند شهر را زیر میگیری، آنوقت هم به بشر

خدمت میکنی؟

آب - هر وقت، در روشنائی مهتاب، کنار جویباری می نشینید، سعی کنید

آنچه را آن جویبار میخواهد بگوید بفهمید ... دیگه نمیتونم حرف بزنم ... اشک توی

چشمم پر شده ... بغض کلوم را گرفته ...

آتش - بپا با اشکهاات اینجا جویبار راه نندازی! ... متملق! ... ما که هر چه نگاه میکنیم اشکی نمی بینیم ...

آب - وقتی تنگی در دست دارید یا شیر آب انبار را وا می کنید بیاد من باشید ...

آتش - خیلی خوب! بسه دیگه!

قند - (با همان لبخند احمقانه) اگر يك جای کوچولو هم در گوشه دلنان برای من باقیمانده ، گاهی بیاد بیارید که درین سفر وجود من نقل مجلس بود ... بیشتر ازین نمیتونم حرف بزنم برای اینکه ا که گریه ام بیفته ، اشک هیچ بمزاجم نمیسازه و نابودم خواهد کرد .

نان - متقلب ، دو رو!

آتش - (با صدای نازک و مسخره) کافت! شکلات! آب نبات!

تیل تیل - راستی تیلو و تیلت کجا هستند؟ چکار میکنند؟
(همین دم ناله و زوزه گریه شنیده میشود)

می تیل - آخ! این صدای تیلته! گریه میکنه! بنظرم یکی کتکش میزنه!

(گریه دوان دوان داخل میشود . موهای بدنش سیخ شده . زلف و سیلهایش درهم و برهم و پریشان است . لبشهایش یاره یاره شده ... دستمالش را روی گونه اش - مثل اینکه دندانش درد میکند - گرفته است ، ناله میکند و از زوی خشم زوزه میکشد ... سگ عقب اوست . با سر و دست و پا بگریه حمله میکند ، او را کتک میزند و گاز میگیرد)

سگ - د بخور! ... د بخور! بسته یا باز هم میخواهی؟ د بخور!

روشنائی و تیل تیل و می تیل - (میانجی گری می کنند و میخواهند آنها را از هم

جدا نمایند) تیلو! دیوانه شدی! یعنی چه! بسه و اش کن! میگم و اش کن!

روشنائی - چه خبره؟ باز چی شده؟

گریه - (نق نق میکند و اشکهایش را پاک میکند) تقصیر من نیست ، خانم روشنائی

او همش بمن میپره ، من با او کاری ندارم ... بمن فحش میده ... دم مرا گاز میگیره

بیخود مرا کتک میزنه ... بیخود بیخود ...
سگ - (ادای او را در میآورد) بیخود بیخود ... (آهسته) خفه شو! خوب
حقت را دستت دادم! چشمت کور شه! آ که بست نیست، یکدفعه دیگه ..
می تیل - (گربه را در آغوش میگیرد) تیلت قشنگم! کجاست درد میکنه؟
کجای دمت را گاز گرفت؟

روشنائی - (سگ) آفرین! دستت درد نکنه! خوب موقعی پیدا کردی!
اینوقت وقت دعوا و اوقات تلخی است! این دقیقه که باید از بچهها جدا بشیم؟ ..
سگ - از بچهها جدا بشیم! ...

روشنائی - بله! آن لحظه که میدانید الان فرامیروسه. ما دو باره خاموش و
ساکت میشیم. دیگه نمیتونیم با آنها حرف بزنیم.

سگ - (ناگهان از ناامیدی و غصه فراوان زوزه و فریاد میکشد و با دل شکسته
به بچهها نزدیک میشود) نه، نه، من نمیخوام! من نمیخوام. من حرف میزنم. من
ساکت هم بشم باز حرف میزنم ... تو حالا دیگه حرفهای مرا میفهمی؟ نه؟ پیشها هرچه
دم تکان میدادم، هرچه بالا و پائین میجستم، هرچه زوزه میکشیدم، نمی فهمیدی ...
اما حالا دیگه میفهمی؟ نه؟ ... صاحب کوچولو! بعد ازین من عاقل میشم. نوشتن
و خواندن یاد میگیرم ... با تو شطرنج بازی خواهیم کرد ... همیشه خودم را بعد
ازین پا کیزه نگه میدارم. دیگه از توی آشپزخونه دزدی نمیکنم ... میخواهی یک کاری
که تا حالا نکردهام بکنم: میخواهی با گربه آشتی کنم و او را ببوسم؟ ...
می تیل - تیلت! تو هیچی نمیکگی؟

گربه - (اسرار آمیز) من هر دوی شما را، انقدر که لیاقت دوستی مرادارید،
دوست دارم.

روشنائی - بچههای من! منمم برای آخرین بار شما را میبوسم ...
تیل تیل و می تیل - (دامن روشنائیرا میگیرند) نه، نه، روشنائی! تو اینجا
بمان! از ما دور نشو! تو انقدر مهربان هستی! ...

روشنائی - افسوس نمیتونم . این در همیشه بروی من بسته است و باید از
شما جدا بشم ...

تیل تیل - تنهائی کجا خواهی رفت ؟

روشنائی - پر دور نمیرم ... در « دیار خاموشی »

تیل تیل - نه ، نه ، تنها نرو . ما هم با تو میائیم . من الان بمادرم خبر میدم
آنوقت باهم میریم .

روشنائی - بچه‌های من ، عزیز کهای من ، گریه نکنید ! .. من نمیتونم مثل آب
سخنوری کنم . فقط روشنائی دارم که سرو صدائی نداره .. من همیشه پیاسبان بشر
هستم ... بیاد بیدارید که من در هر شعاع ماه که میدرخشد ، هر ستاره که بشما میخندد ،
هر شفق صبح ، هر چراغ روشن ، هر فکر خوب و روشن روح شما حاضر هستم و با شما
حرف میزنم (ساعت هشت شنیده میشود) گوش کنید ، دم آخر رسید ! در باز شد ! برید تو !
خدا نگهدار ! ... خدا نگهدار ! ...

(بچه‌ها بطرف در نیمه باز میروند - نان اشکهای خود را پاک می‌کند . همه بنشانه
خدا نگهداری دست و دستمال تکان می‌دهند و با آواز نرم و زیر لب نوای خدا نگهدار میخوانند ...
ناکهان همه ناپدید میشوند - سگ یارس می‌کند و بانگ یارس او بگوش میرسد - چند لحظه
سن خالی و بی صداست . سپس کم کم پرده که دیوار و در را نمایش می‌داد پس می‌رود و

« تابلو دهم » نمایان میگردد)

رتال جامع علوم انسانی





تابلو دهم

بیداری

سن همان اطاق دهاتی تابلو اول را نمایش می‌دهد. اما همه چیز اطاق از کوچکترین اسباب خانه تا دیوارها و حتی هوای اطاق خندان‌تر، تازه‌تر و شادآورتر بنظر میرسد. روشنائی طلائبی روز از درزهای درِیچه‌ها بداخل اطاق نفوذ می‌کند.

(تیل‌تیل و می‌تیل در تخت خواب کوچک خود در خوابیدند. سگ و گربه و اسباب خانه همانجا که در تابلو اول، پیش از آمدن بری، بودند قرار دارند. فنه‌تیل داخل می‌شود)

فنه‌تیل - بیدار شید بچه‌ها! بالا بلند شید تنبلها! خجالت نمی‌کشید تا حالا تومی رخت‌خواب افتاده اید! ساعت هشت! آفتاب از پشت درخت‌های جنگل بالا آمده... پروردگارا، بیدار نمیشنند (بچه‌ها را می‌بویید) از ننگشان چه سخن شده! بوی گل میدنند... اما اینطور بنا همیشه که تا لنگ ظهر بخوابیدها! تنبل بار می‌دائید... برای تندرستی هم خوب نیست... بلند شید. لنگ ظهره... بالا بلند شید! اه‌ای، تیل‌تیل!

تیل‌تیل - (خواب و بیدار) چیده؟ روشنائی؟ کجاست؟ نه، نه، نه، ترو، ترو! مادر - روشنائیرا میگی؟ البته که اینجاست. خیلی رفته آمده با اینکه پنجره‌ها بسته هستند، بین اطاق چه روشنه. صبر کن پنجره‌ها را وا کنم تا ببینی لنگ ظهره (پنجره را باز می‌کند. روشنائی خیره‌کننده روز اطاق را فرا می‌گیرد)

نگاه کن...

تیل تیل - (چشمهایش را میبالت) مادر ، توئی ؟

مادر - پس میخواهی کی باشه ؟ البته منم دیگه ...

تیل تیل - توئی ... راسته ! ... خودنی !

مادر - درست ! مگه از دیشب تا حالا شکم عوض شده که مرا نمیشناسی ؟

چته ؟ همچه خیره بمن نگاه میکنی ؟ مگه شاخ درآورده ام ؟

تیل تیل - آخ چقدر خوبه ترا دوباره دیدم ! خیلی وقت بود ، خیلی وقت بود

ترا ندیده بودم ... بگذار بیوسمت ... آهاه ، یک دفعه دیگه ... باز یکدفعه دیگه ...

د ! اینهم رختخواب خودمه ! من خونه خودمان هستم ...

مادر - تیل تیل ، چته ؟ هنوز درست بیدار نشدی ؟ یا ناخوشی ؟ زبونت را

ببینم ... نه چیزی نیست ... بالا ، پاشو ، رخت را بپوش .

تیل تیل - آه ! من رختهام تنم نیست !

مادر - پس خیال کردی با رخت خوابیده ؟ بالا پاشو شلوارت را بپوش .

تیل تیل - پس من همین طور ، بی شلوار ولخت و پایتی ، باین سفر دور و

دراز رفتم !

مادر - چه سفری ؟

تیل تیل - آه ! سفر یکار سالک انسانی و مطالعات فرهنگی

مادر - سفر یکار سالک انسانی جامع علوم انسانی

تیل تیل - آره ، شب عید من راه افتادم ...

مادر - راه افتادی ! کجا ! تو ازین اطاق بیرون زرفتی ؟ من دیشب خودم

خواباندمت . امروز صبح هم خودم بیدارت کردم ... بلکه خواب دیدی ؟

تیل تیل - نه نمی فهمی چی میگم . یارسال من با می تیل ، پری ، روشنائی -

آخ چه مهربونه این روشنائی ! - دیگه بانون ، قند ، آب ، آتش ، شیر ، راه افتادم . توی راه

اینها همش با هم دعوا میکردند ... راستی ما بی اجازه رفتیم تو اوقات تلخ نشد ؟

دل واپس نبودی ؟ بابا چی میگفت ؟ من هر چی کردم نتونستم باین سفر نرم .

مادر - چی میگی؟ چی میگی؟ تو درست و حسابی ناخوش هستی، یا هنوز خوابی (یک سیلی ملایم صورتش میزند) یا لا . بیدار شو! هاه بیدار شدی؟ بهتر شدی؟ تیل تیل - مادر بچون تو ا که دروغ بگم . خوابم نیستم . خوبم می فهمم چی میگویم . تو خوابی . . .

مادر - من خوابم! عجب! من از سفیده صبح بیدارم، همه خونه را جارو کردم، اتاق را پاک کردم . چائی را هم دم کردم . باز هم خوابم . تیل تیل - باور نمیکنی از می تیل پیرس . آخ! چه سفر خوب و دور و درازی بود!

مادر - چطور می تیل هم؟ . . .

تیل تیل - اوهم با ما بود . بابا بزرگ و مادر بزرگ را هم دیدیم .

مادر - بابا بزرگ و مادر بزرگ! . . .

تیل تیل - آره در «شهر یادگارها» که سر راهمان بود . آنها مرده اند اما حالشون خوبه . . . مادر بزرگ یک شام خوبی برای ما درست کرده بود . . . راستی برادرها و خواهرها مان را هم ، که آنجا هستند ، دیدیم . . .

می تیل - راستی ، ریگت هنوز چار دست و پا راه میره .

تیل تیل - پلین هم هنوز سالک دماغش خوب نشده .

مادر - پروردگارا، اینها چشونه؟ آنها را از من گرفتی . حالا میخواهی اینها را هم بگیری! (شوهرش را صدا میزند) تیل بیا ببینم . . . بیا ببین بچهها چشونه . . . هر دو ناخوشند .

(بابا تیل خیلی راحت و خونسرد داخل میشود)

بابا تیل - چیه؟

(تیل تیل و می تیل شاد و خوشحال بطرف پدرشان میدوند و او را میبوسند)

تیل تیل و می تیل - سلام بابا . . . تو چطوری؟ پارسال کارت خوب بود؟

راضی بودی؟ . . .

باباتیل - پس تو چی میگفتی؟ اینها که ناخوش نیستند. رنگ و روشن را نگاه کن.

مادر - برنگ و روشن نگاه نکن. آنهاى ديگه هم که رفتند همین طور تا روز آخر رنگ و روشن خوب بود... من نمیدونم اینها چگونه. دیشب خودم خواباندمشان هر دو تندرست بودند... امروز صبح که بیدارشان میکنم هر دو ناخوشند... هر دو چرند پرند میکنند... نمیدونم، از يك سفر دور و درازی حرف میزنند... روشنائی را دیده‌اند... ديگه، بابابزرگ و مادربزرگ را دیده‌اند که مرده‌اند اما حالشان خوبه. تیل تیل - بابابزرگ هنوز با پای چوبیش راه میره.

می تیل - مادر بزرگ هم هنوز یادزدش خوب نشده.

مادر - (بشوهرش) میشنوی؟... بدو حکیم خبر کن.

باباتیل - نترس. نترس... (در میزنند) کیه؟ بفرمائید.

(زن همسایه که خیلی پیر و شبیه به پری تابلو اول است، و يك عصا تکیه کرده، داخل می‌شود)

همسایه - روز شما خوش! عید شما مبارک!

تیل تیل - ام! این خود پری پری لونه!

همسایه - من آمده‌ام چند تا کبریت با چند گل آتش ازتان بگیرم زیر اجاق را روشن کنم... امروز صبح خوب سرده... بچه‌ها حالتون خوبه؟

تیل تیل - پری خانم، من آخرش پرنده آبی را پیدا نکردم.

همسایه - چی میگه؟

مادر - آخ! ننه برلین کت، نمیدونم... نمیدونم چه سرشان آمده. هر دو شان چرند پرند میکنند. دیشب هر دو تندرست مثل دو دسته گل خوابیدند؛ امروز صبح هر دو ناخوش از خواب بیدار شدند... بنظرم هر دو رودل کرده‌اند...

همسایه - خوب، تیل تیل، تو هنوز همسایه ات ننه برلین کت را نمیشناسی؟

تیل تیل - چرا نمیشناسم؟ شما خانم پری پری لاون هستید.

همسایه - پری... چی؟

تیل تیل - پری لاون.

همسایه - برلین کت!.. درست بگو... برلین کت... .

تیل تیل - برلین کت یا پری لاون، هر طوز میخواهد باشه... اما می تیل هم میدونه که ما هر چه کردیم نتوانستیم پرنده آبی را بگیریم.

مادر - میشنوید؟ بدبختی است که می تیل هم... .

بابا تیل - نترس، چیزی نیست، حالشان جا میاد. هنوز درست بیدار نشده اند... صبر کن یک خرده آب سرد بصورتشان بزنم... .

همسایه - لازم نیست، بیخود نترسید، من میدونم چیه، ناخوش نیستند، بد خوابیده اند، هر دو بدنده چپ خوابیده اند، موقع خواب هم بنور ماه نگاه کرده اند... اینها را هم که میکنند خواب دیده اند، نوّه کوچک من هم که ناخوشه بیشتر وقت همین طوره.

مادر - راستی، نوّه کوچکت حالش چطوره؟

همسایه - ایبه! همین طورها! حکیم میگه بنیه اش ضعیفه... اما من میدونم چشمه، چی علاجش را میکنه... این فکر از کله اش بیرون نمیره، امروز صبح هم همانرا که میدونید، باز برای عیدی از من میخواست.

مادر - آره میدونم، پرنده تیل تیل را میخواهه... راستی، تیل تیل، تو آخرش آترا باین طفلک نخواهی داد؟

تیل تیل - چی را؟

مادر - قمری را... تو میخواهی چکنی؟ تو که با ان بازی نمیکنی، بچه دردت میخوره؟ عوضش آن دخترک انقدر این پرنده را دوست داره... .

تیل تیل - اه، راست میگی... کجاست؟ آه، قفس آنجاست، می تیل قفس را می بینی؟ همانست که دست نون بود... آره، آره همونه... راستی نگاه کن این قمری

منه . بین رنگش چه آبی است ! مثل اینکه رنگش از پیش آبی تر شده ... شاید پرنده
آبی که عقبش می‌گشتیم همینه ! ... ما اینهمه دور رفتیم و او اینجا بود ! ... چه خوب !
می تیل ، پرنده را می بینی ؟ ... راسی اگر **روشنائی** آنرا ببینه چه خوشحال
خواهد شد ! (روی چهارپایه بالا میرود و قفس را بائین می‌آورد) بیداید ، خانم برلین کت
بگیرید ... گرچه رنگش ، آنطور که می‌خواهیم ، آبی نیست ... شاید بعدها آبی تر بشه
ببرید ! ببرید برای نوّه کوچکتان ...

همسایه - راستی ! میدی ! همینطور ! همین الان ! پروردگارا دختر کم چقدر
خوشحال خواهد شد ! ... بگذار ببوسمت . (تیل تیل را می‌بوسد) برم ... زود برم ،
براش ببرم ...

تیل تیل - آره ، آره ... زود زود ببرید ! می‌ترسم اینهم رنگش برگرده ...

همسایه - الان برهیدم خبرش را براتان می‌ارم .

(خارج می‌شود)

تیل تیل - (دور تا دور خود نگاه میکند) راستی مادر ، هرچه نگاه میکنم میبینم

اسباب خونه هیچ دست نخورده اما خیلی قشنگتر شده ...

باباتیل - چطور قشنگ تر شده ؟

تیل تیل - آره ، آره . رنگ همه چیز عوض شده ، همه چیز نو شده ، همه

چیز میدرخشه ، همه چیز پاکیزه است . پارسال اینطور نبود .

باباتیل - پارسال ؟ ...

تیل تیل - (کنار پنجره) جنگل را نگاه کن . چقدر بزرگ ! چقدر زیبا ! مثل

اینکه ترونازه شده ! ... چقدر آدم اینجا شاد و خوشحاله ! ... (گنجه را باز میکند) راستی

نون کجاست ؟ آه ، دیگه تکان نمیخوره ! تیلو هم سر جای خودشه ! آهای تیلو حالت

چطوره ؟ یادته تو جنگل چقدر کتک کاری کردی ؟

می تیل - تیلت را ببین ... مرا میشناسه اما دیگه با من حرف نمیزنه !

تیل تیل - آقای نون ... (دست به پیشانیش میکشد) راه راستی الماس کجاست؟
کلاه سبزم چطور شد؟ کی از من گرفت؟ اهمیت نداره ... منکه دیگه لازم ندارم.
آتش را بین . چه خوبه! بین چطور میخنده و میدرخشه برای اینکه آب را به
لج بندازه ... (تنگ بلور را تکان میده) آب، روز خوش! عیدت مبارک! (تنگ آبرا
تکان میده) چی میگی؟ ... تو همانطور حرف میزنی اما من دیگه نمی فهمم چی میگی.
می تیل - قند کجاست؟

تیل تیل - پروردگارا! چقدر من خوشحالم! خوشحال! خوشحال!

می تیل - منم همینطور! منم همینطور!

مادر - آخرش نفهمیدم این بچهها چشونه!

باباتیل - چکار داری، ولشون کن. خودشانرا بخوشحالی میزنند.

تیل تیل - من روشنائی را خیلی دوست دارم ... چقدر مهربان بود! راستی
چراغش کجاست؟ میشه روشن کرد؟ (باز دور تا دور خود نگاه میکند) پروردگارا همه
چیز قشنگه! چقدر من خوشحالم!
(در میزنند)

باباتیل - بفرمائید.

(همسایه داخل میشود - دست دخترک بسیار زیبا را که موهایش برنگ ساقه گندم است
وقری تیل تیل را در بغل گرفته در دست دارد)

همسایه - معجزه را می بینید؟

مادر - عجب! راه میره!

همسایه - راه میره! چی میگوید؟ اینکه چیزی نیست. میدوه، میرقصه،
میدیره! ... وقتی پرنده را دید، همینطور مثل آبیکه از سطل خالی کنند، از رختخواب
بطرف پنجره جست زد برای اینکه ببینه قمری تیل تیل یا نه ... آنوقت پرید توی
کوچه، مثل یک فرشته ... من بزحمت پشت این در باورسیدم ...

تیل تیل - (بهت زده بدخترك نرديك میشود) چقدر بروشنائی شباہت داره !
 می تیل - اما کوچکتر از روشنائیست .
 تیل تیل - راسته ... اما بزرگ خواهد شد .
 همسایه - چی میکند ؟ هنوز حالشان جا نیامده ؟
 مادر - چرا . بهترند . صبحانه شانرا هم که بخورند دیگه خوب میشند .
 همسایه - (دخترك را بطرف تیل تیل میراند) برو دختر کم ، برو جلو ، تیل تیل
 را ببوس ...

(تیل تیل ناگهان شرمسار شده عقب میرود)

مادر - آفرین تیل تیل ! هشت ما را وا کردی ! از يك دختر كوچولو میدترسی
 و خجالت میکشی ! بیا جلو ... بیا ببوسش . بهتر ازین ... تو که همیشه روت بازه ...
 بالا یکدفعه دیگه ... عجب ! چته ؟ مثل اینککه میخواهی گریه کنی ؟ بغض گلوت
 را گرفته ...

(پس از آنکه تیل تیل با شرم زیاد دخترك را میبوسد چند لحظه مات و بیحرکت جلوی
 او مایستد . دو بچه یکدیگر نگاه میکنند . سپس تیل تیل برنده را که در دست دختر است نوازش میکند)

تیل تیل - رنگش خوب آبی هست ؟
 دخترك - آره ...
 تیل تیل - من آبی تر از این هم دیدم . خیلی آبی . اما میدونی ، هرکاری کردم
 نتوانستم بگیرم .

دخترك - چیزی نیست ... اینهم خیلی قشنگه .
 تیل تیل - چیزی بهش ندادی بخوره ؟
 دخترك - نه هنوز . راستی چی میخوره ؟
 تیل تیل - همه چیز : کندم ، نون ، ذرت ، ارزن .
 دخترك - چه جور میخوره ؟

تیل تیل - چه جور میخوره؟ با 'نکش' مثل همه پرنده ها ... الان بهت نشون میدم. صبر کن. (میخواهد پرنده را از دست دخترک بگیرد. بعضی اینکه دخترک دستش باز میشود، پرنده این لحظه را غنیمت دانسته فرار میکند ...)

دخترک - (ناگهان از ناامیدی فریاد میکشد) مادر، پرنده فرار کرد (گریه میکند)
تیل تیل - چیزی نیست. گریه نکن. گیرش میارم (با دخترک بجلو سن یش مباد و به جمعیت خطاب میکند) اگر یکی از شما آن پرنده را گرفت خواهش میکنم بما پس بده. ما آنرا برای خوشبختی آینده لازم داریم ...

پ — رده

پایان

دی ۱۳۱۸

